

حکایت چوب خوردن بلال

خورد بر یک جایگه روزی بلال
بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز چوب بی‌عدد
هم چنان می‌گفت احد می‌گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت
حب و بغض کس نماند در رخت
آنگ او در دست خاری مبتلاست
زو تصرف در چنان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین
چند خواهی بود حیران تو چنین
از زفافت بت پرستان رسته‌اند
وز زبان تو صحابه خسته‌اند
در فضولی می‌کنی دیوان سیاه
گوی بردی گر زفان داری نگاه